

کتابهای طلایی

۱۱

# نایدی





اثر : شوخناسپری  
سایه کی

ترجمہ : محمد رضا جعفری

در این کتاب داستانهای :

- هابدی
  - چرخ جادو
  - نان غم
  - خرگوشی که گرسنگ را گشت
- را خواهید خواند .

چاپ اول ..... ۱۳۴۲

چاپ دوم ..... ۱۳۴۵



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به موسسه انتشارات امیرکبیر

چاپ فارسی ایران



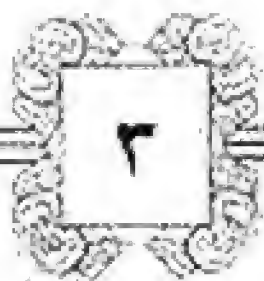


## ● هایدی

هایدی و پدر بزرگش در دامنهٔ یکی  
از کوه‌های آلپ درسوئیس زندگی می‌کردند.

کلبهٔ آنها چشم‌اندازی به‌درمداشت ، و در مسیر باد کوهستانی قرار گرفته  
بود . سدرخت صنوبر که سال در پشت کلبهٔ آنها دیده‌میشد ، و هایدی از  
صدای غرغری باد که شاخه‌های بلند و تنومند صنوبر را تکان می‌داد لذت  
می‌برد .

هایدی زندگی خوشی داشت . تابستانها هر روز با پیتزر که پسر  
کوچکی بود ، و بز چرانی می‌کرد ، به‌قلهٔ کوه می‌رفت . هایدی اسم همهٔ  
گلها را می‌دانست ، و با همهٔ بزهای پیتزر دوست بود .  
زمستان‌ها ، هایدی با پدر بزرگش در خانه می‌ماند و درست



کردن قاشق های چوبی و تعمیر  
میزها و صندلی ها و دیگر



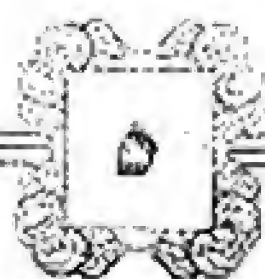
مشغولیت های او را می دید .

در این فصل گاهی وقتها پیش خودش را از دامنه کوه پربرق بالا  
میکشید و هایدی را صدا میزد و او را نزد مادر و مادر بزرگش میبرد.  
یک روز عمه هایدی که در قرانکفورت زندگی میکرد به کلبه آنها  
رفت و او را با خودش به قرانکفورت برد. فاصله قرانکفورت از آنجا خیلی  
زیاد بود .

طولی نکشید که هایدی در آن شهر از بین کسانی که بخانه عمه اش رفت و  
آمد داشتند ، دوستان و دوستانان فراوانی پیدا کرد . یکی از آنها  
دکتری بود که اغلب برای معاینه کالرا ، دختر عموی هایدی که قادر



به راه رفتن نبود، می آمد. او وقتی که کارش تمام میشد، تا ازهایندی  
تعریف و تمجید نمی کرد، از آنجا بیرون نمی رفت.  
در آن خانه، مادر بزرگ کال را به هایندی خواندن و نوشتن



یادمیداد، و هایدی وقتی که درش تمام میشد پیش کلا را دریافت و برای او از زندگی گذشته اش تعریف میکرد. کلا را که دختری زیبا و شیرین، اما بیمار و رنجور بود، از حرفهای او لذت فراوانی می برد.



هایدی برای کلا را بارها از پدر بزرگش و پیتر و بزهای خوش حرکت و درختان صنوبر تعریف کرده بود، همیشه با افسوس میگفت: «آه! اگر توفیق میتوانستی با آنجا بروی، می دیدی که چطور حالت خوب می شد و می توانستی بخوبی گردش کنی. آه! اگر می توانستیم با هم با آنجا برویم»

هایدی بیچاره آنقدر دلش برای کوهها و دره‌های اطراف کلبه تنگ شده بود، که فکرش را هم نمیشود کرد. او در فرانکفورت بجز برج بلند و پلائی کلیسا، چیز دیگری را نمی‌توانست دوست داشته باشد، چون کسی نبود که او را در شهر گردش بدهد. خانه‌های سنگی و خاکستری رنگی هم که هر یکشنبه آنهارا در سر راه کلیسایی دید برایش جالب نبودند. هفته‌ها گذشت و، هایدی هر روز ضعیف‌تر و افسرده‌تر می‌شد.

یک‌روز، دکتر بیر مهربان به آقای سمن پدر کلارا پر خاش کرد و گفت: «چون شما هایدی را از کوهها و دره‌های سوئیس دور کرده‌اید آنقدر ضعیف و لاغر شده، شما باید فوراً او را به خانه‌اش برگردانید و گر نه بسختی مریض میشود.»

روز بعد چمدان هایدی را بستند، از آن پس او می‌توانست بار دیگر بدامن کوهپایی که تا سرحد دیوانگی دوستشان می‌داشت پناه ببرد.

هایدی و کلارا موقع خدا حافظی از یکدیگر گریه را سر دادند. هایدی گفت: «اما صبر کن. تو هم باید بزودی پیش ما بیایی و آنوقت می‌بینی که آنجا چقدر زیباست. تو در کوهستانها نیروی از دست رفته‌ات





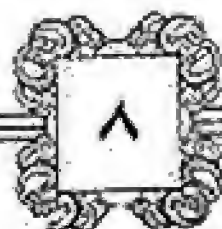
را بدست می آوری !»

طولی نکشید که هایدی از جاده کوهستانی که بخوبی با آن آشنا بود ، بالا رفت و به کلبه پدر بزرگ رسید . پیش از آنکه پدر بزرگ متوجه آمدن او شود ، هایدی دستهای خود را دوزگردن او حلقه کرد و فریاد زد : « پدر بزرگ ! پدر بزرگ ! من بخانه برگشته ام و دیگر هیچوقت از اینجا نمیروم !»

بعد هایدی از خانه بیرون دوید تا بر هارا ببیند و صدای برخورد باد را بر شاخه های بلند و تنومند درخت های صنوبر را بشنود .

پس از آن هایدی با عجله از کوه پائین رفت و خودش را به مادر بزرگ پسر رساند . مادر بزرگ وقتی که هایدی را دید و فهمید که او خواندن و نوشتن را هم یاد گرفته ، از خوشحالی بگریه افتاد و چند بار صورت او را بوسید .

روزها می گذشت و هایدی هر روز از برگشتن بکوهستان خوشحال تر می شد . تنها فکر او این بود که يك روز هم بتواند کالارا را با آنجا ببرد .



هر روز حداقل  
شش بار به پدر بزرگ  
میگفت: « ما باید  
كلارا را به اینجا



بیاوریم . كلارا فقط در اینجا میتواند خوب شود و نیروی از دست رفته اش  
را پیدا کند !»

سرانجام او با درویش رسید . یکروز یکدسته كوچك از كوه بالا  
آمدند و كلارا را كه بخوبی در پتو و لباسهای پشمی پیچیده شده بود ،  
روی يك صندلی بیالای كوه آوردند .

كلارا وقتی كه هدایای را دید ، چشمان صاف و آبی رنگش را

که از خوشحالی مبدرخشید ، باودوخت و گفت : « من میخواهم پهلوی  
تو بمانم . من چهار هفته تمام پیش تو و پدر بزرگم و پسر و بزرگهایم مانم !  
بعد پدرم میآید و مرا بدفرا نکفورت میبرد . »

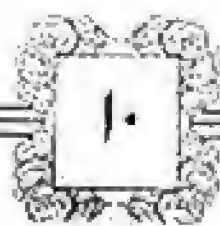
هایدی از خوشحالی نمی دانست چکار بکند و فقط بهوا میزد .  
هر روز ، پدر بزرگ کلارا را بغل میکرد و او را به محلی که پیشتر  
بزرگهایش را برای چرا میبرد ، میرساند و بعد او را روی علفهای سبز و نرم  
میگذاشت . آنوقت هایدی برای کلارا گل میچید و یاد کنارش می -  
نشت و اسم همه بزرگها را یاد میداد .

کلارا هر روز کاسه بزرگی از شیر بزمینوشید ، و میگفت : « خیلی  
خوبست . اینجا چقدر گرسنه ام می شود ! در خانه که بودم اصلا غذا نمیام  
نمیکشید ! »

و پدر بزرگ به کلارا میگفت : « این بخاطر هوای سالم  
کوهستان است . »

وقتی که آقای سمن برای بردن کلارا از کوه بالا رفت بجای  
دختر بیمار و ناتوان سابقش ، کلارای قد بلند ، خندمرو ، و لپ قرمز را  
دید که قدم زنان در حالی که دست دردست هایدی انداخته بود بطرف او  
می رفت .

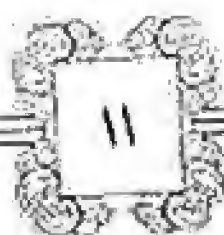
پدر کلارا که اصلا انتظار دیدن چنین چیزی را نداشت



دوید و اورا در آغوش گرفت ، و فریاد زد : « چطور ممکنست ؟  
چطور ممکنست ؟ »

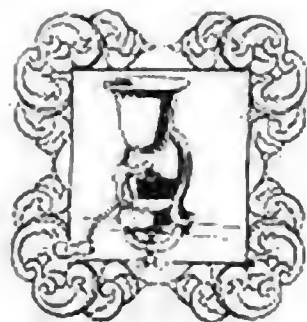


و هایدی هم با خوشحالی دور آنها برقص در آمد و با آواز گفت :  
« می دانستم که این کوهها اورا خوب می کنند ! می دانستم که این کوهها  
اورا خوب می کنند ! »





## ● چرخ جادو



سالها پیش در یکی از کشورهای

دور دست ، دو برادر زندگی میکردند. یکی از

آنها خیلی ثروتمند و دیگری خیلی فقیر بود. برادر ثروتمند در يك جزیره زندگی میکرد و شغل او تجارت نمك بود. او سالها نمك فروشی كرد و مبلغ زیادی پول بدست آورد.

برادر دیگر آنقدر بیچاره بود كه حتی نمیتوانست شكم زن و بچههایش را سیر كند.

يكروز زنش باو گفت: د نمیدانم چه میخواهد بر سرمان بیاید؟ مگر تو میخواهی من و بچههایم بمیریم؟ دیگر چیزی نداریم بخوریم. چرا نمیروی از برادرت كمی پول بگیری؟



او جواب داد : « برادر من خیلی پول دوست است و مطمئنم که او بمن پول نمی‌دهد . شاید يك مشت تمك بمن بدهد . اما خوب ، بد نیست بروم و او را ببینم . »

بعد سوار قایق شد و قایق را به طرف جزیره‌ای که برادرش در آن زندگی میکرد راند .

او برادرش را در حالیکه مشغول شمردن پولهای خودش بود دید . وقتی که برادرش او را دید پرسید : « چی شده ؟ چرا نزد من آمدی ؟ »



او جواب داد :  
« برادر ، من غذائی در

خانه‌ام ندارم . خواهش میکنم یکی از آن سکه‌های طلایت را بمن بده . »  
برادرش گفت : « ند ، اینها مال من است . تو خیلی تنبل هستی .  
چرا دنبال کار نمی‌روی ؟ »

برادر فقیر جواب داد : « من خیلی سعی میکنم تا کاری پیدا کنم اما نمی-  
توانم ، و حالا هم زن و بچه‌هایم چیزی ندارند بخورند . »

برادر ثروتمند گفت : « من بغیر از يك گرده نان چیزی بتو  
نمی‌دهم . اگر يك گرده نان بنویسم باید از اینجابروی و دیگر  
برنگردی . »

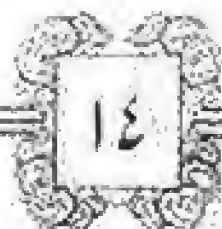
برادر فقیر گفت : « بروی چشم ، حالا خواهش میکنم آن گرده  
نان را بده . »

برادر ثروتمند يك گرده نان بسمت او پرت کرد و او هم نان  
را برداشت و رفت .

وقتی که او در راه خانه بود به پیرمردی برخورد که کنار جاده  
نشسته بود .

پیرمرد گفت : « چی دستت است ! آیا نان است ؟ من دورو داست که  
چیزی نخورده‌ام . »

برادر فقیر گفت : « این نان مال بچه‌هایم است اما من دوست ندارم  
کسی را گرسنه بینم . الآن يك تکه از این نان را برایت پاره میکنم . »  
بعد او يك تکه از نان را پاره کرد و آنرا بدو پیرمرد داد و پیرمرد هم  
مشغول خوردن شد .



وقتی که او نان را خورد گفت : « حالا من بسایند خدمتی به تو  
بکنم . من خانه جن هائی را که در زیر زمین زندگی می کنند بنویشان  
می دهم . اگر تو نان را بآنها نشان بدهی ، آنها آنها را از تو می خورند .  
اما تو از آنها پول نگیر ، بلکه بجای پول چرخى را که پشت در قرار  
دارد از آنها بخواه . کاری را که گفتم بکن تا ثروتمند شوی . وقتی که  
برگشتی در استفاده از آن را چرخ بنویس یاد می دهم ! »

بعد پیر مرد او را به يك جنگل برد و سوراخى را که در زمین  
کنده شده بود نشان داد . سوراخ از بیرون مثل لانه يك خرگوش  
بزرگ بود . مرد فقیر باز حمت داخل سوراخ شد . داخل سوراخ بزرگ  
بود و يك در سنگى كوچك در انتهای آن چشم می خورد . پیر مرد گفت :  
« اینجا خانه جن هاست . برو در را باز کن . من همین جا منتظر  
می مانم . »

مرد فقیر توى سوراخ رفت ، در را باز کرد و وارد شد . آنجا  
خیلى تاریك بود و او نمى توانست چیزی ببیند ، اما بعد ، وقتی که چشمهایش  
بنازیکى عادت کرد ، جن های كوچولوى زیادی دید : آنها نزدیکش رفتند  
و دورش را گرفتند .

يكى از جن ها به نان او اشاره کرد و گفت : « ای من





چیست؟ آری آنان سفید است و خواهش میکنم آنرا به ما ببخش یا اینکه اگر  
هم می خواهی آنرا بفروشی. «جن دیگر بی گفت: در عوض آن بتو طلا و نقره  
میدهیم.»

مرد فقیر گفت: «نه، من طلا و نقره نمیخواهم. باید در عوض نان  
آن چرخ کهنه‌ای را که پشت در افتاده بمن بدهید.»  
ابتدا آنها نمیخواستند چرخ را باو بدهند. اما او چون وانمود  
کرد که می‌خواهد بر گردد، چندتا از جن‌ها فریاد زدند:  
«چرخ کهنه را باو بدهید. ما که دیگر از آن استفاده نمیکنیم  
آن چرخ فقط برای مردم خوش قلب خوب است. چرخ را باو بدهید»  
آنوقت جن‌ها چرخ را باو دادند. او چرخ را زیر بغلش  
گذاشت و از آنجا خارج شد و پیرمرد را دید که نه زیر درختی

در انتظار او نشسته بود .

پیر مرد گفت : « خودش است .

فقط مردم خوش قلب میتوانند از

آن استفاده کنند . تو اصلاً نباید

بگذاری شخص دیگری از این

چرخ استفاده کند .

وقتی که مرد فقیر

بهانه اش رسید خیلی

از شب گذشته بود .



زنش از او پرسید : « کجا بودی ؟ ندانم در خانه داریم ، و نه آنش که

بنوانیم با آن خودمان را گرم کنیم . بچه ها سردشان است و خیلی هم

گرسنه هستند . چی توی دسنت است ؟ مثل اینکه يك چرخ کهنه است ! »

مرد گفت : « بله يك چرخ است . حالا ببین ، هر چه میخواهی بگو

تا برایت حاضر کنم . »

بعد او چرخ را روی میز گذاشت و دسته آن را چرخاند ، از

آنها فـ چرخ كه چك ، هیزم برای بخاری ، لباس ، غله و گندم ،

وقت برای پختن غذا ، و خیلی چیزهای دیگر بیرون ریخت .  
زن گفت : « اوه ، این یاشارخ جادو است . حالا دیگر ما هم  
ثروتمند شدیم . »

مرد گفت : « بله ، اما مواظب باش که کسی نفهمد . ما باید  
آنها را قایم کنیم و وقتی کسی مواظب ما نیست چرخ را بکار  
بندازیم ! »

طوای نکشید که مرد فقیر مثل برادرش ثروتمند شد ، او همه  
چیزهایی را که تهیه می کرد برای خانواده خودش نمی خواست بلکه  
مقداری از آنها را به خانواده های فقیر می بخشید .



از آنطرف برادرش این موضوع را شنید و باخودش گفت : « نمیدانم  
چطور برادرم ثروتمند شده ، من باید بفهمم او چگونه این همه ثروت  
پیدا کرده . »

او مدت زیادی سعی کرد دلیل این موضوع را بداند نتوانست .  
با اینهمه از پا نشست . تا اینکه یک روز مقداری پول به مستخدمی داد و باو  
گفت که شبها مواظب خانه برادرش باشد . یک شب که مستخدم از میان  
پنجره داخل خانه انگامی کرد دید که آنها دو چرخ ایستاده اند و چرخ



مشغول کار است و چیزهای مختلف از آن بیرون می‌ریزد. بعد او برگشت و آنچه را دیده بود تعریف کرد.

روز بعد برادر شروتمند سوار قایق شد و نزد برادر فقیر سابق رفت و به او گفت: «می‌بینم که اکنون کاملاً شروتمند شده‌ای، من دلباش را می‌دانم. تو یک چرخ جادوی کوچک داری که با چرخاندن دسته آن هر چه بخواهی از آن بیرون می‌ریزد. بیا و آنرا بمن بفروش، هر چند پول بخواهی بتمی‌دهم.»

برادرش گفت: «من نمی‌توانم آنرا بفروشم؛ چون هرگز نباید



از دستم خارج شود ، پیرمردی بمن گفته که اگر این چرخ را به کسی دیگری بدهم خطر زیادی بر ایمن بیمار میآورد .

برادر ثروتمند بعد از شنیدن این حرف سوار قایقش شد و بخانه اش رفت .

اما چند روز بعد در یک شب تاریک بر گشت و پنهانی بخانه برادرش رفت و چرخ را دزدید و با سرعت بجایزه برگشت .

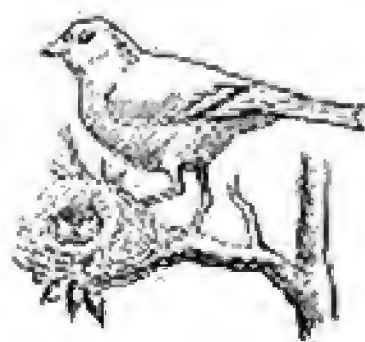
برادر طمعکار دلش میخواست هر چه زودتر از آن چرخ استفاده کند و بهمین جهت حتی صبر نکرد تا بخانه اش برسد و وقتی که سوار قایقش بود آنرا بکار انداخت و گفت : «نمک، من فقط نمک میفروشم و فقط نمک میخواهم.» بعد شروع به چرخاندن دسته چرخ کرد و از آن چرخ نمک خارج شد.

از دیدن کار چرخ خوشحالی فراوانی باو دست داد . بعد مقدار زیادی نمک از آن خارج شد و قایق را آهسته پیر کرد . قایق سنگین شد و یواش یواش در آب فرو رفت . اوسعی کرد نمک ما را بادست از قایق بدریا بریزد اما نمکها مرتباً زیاد میشد . باز یادش آمد نمکها ، غم و غصه جای خوشحالی او را گرفت و بعد ترس در دلش افتاد . طوایف نکشید که قایق از نمک پر شد . بعد آب از قایق بالا زد . قایق پائین رفت و آنقدر در آب فرو رفت که به کف



دریا رسید .

آن چرخ هنوز هم در ته دریا کار می‌کند و نمک بیرون می‌دهد .  
 بعضی‌ها می‌گویند که شوری آب دریا به همین علت است .





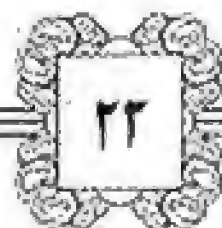
## ● نان غم

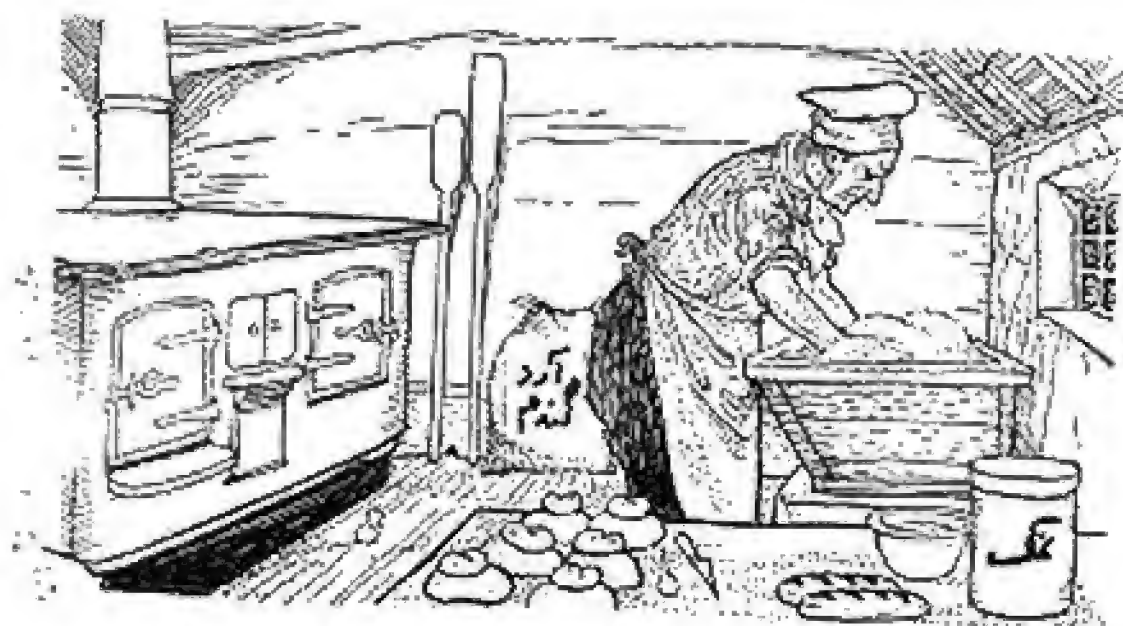
سالها پیش نانوائی زندگي  
میکرد که مرد خوبی نبود. وقتی که

نان می پخت خوب از آب در نمیا آمد. این نانوا مردی عصبانی بود وزن و  
بچه هایش خیلی از او حساب میبردند.

یکروز نان این نانوا خراب تر از همیشه درآمد و او را بیشتر از  
پیش عصبانی کرد. در همان موقع جن کوچکی جلوی او ظاهر شد و  
گفت: «من میخواهم در اجاق تو زندگي کنم. اگر بمن اجازه بدهی،  
نان هائی که میپزی همیشه خوب از آب در میآید. اما تو نباید از آنها  
بخوری!»

نانوا پرسید: «چرا نباید بخورم؟»





جن جواب داد: «تو نباید نان را بخودی! چون آنها نان غم  
است. نان خوب و قشنگی است که همه آنرا می‌خرند اما همه آنها آنیکه  
این نان را می‌خورند غمگین میشوند! نان من همدا غمگین می‌کند!»  
بعد جن توی اجاق رفت و نانوا چند نان پخت. نان‌ها خوب و  
قشنگ بودند. وقتی که خمیرها تمام شد نانوا از نانوائیش که توی  
یکی از اتاقهای خانه‌اش بود، بیرون رفت و نانها را توی گاری‌اش گذاشت  
و بهمه خانه‌ها رساند.

آقای «الف» يك كفش بود. زن او چندتا از نان‌های نانوارا خرید  
و آنها را روی ميز گذاشت.  
آقای «الف» برای خوردن غذا بخانه رفت و گفت: «امروز



خیلی خوشحالم . چون کفشهای خوبی درست کردم و تعداد زیادی از آنها را فروختم .

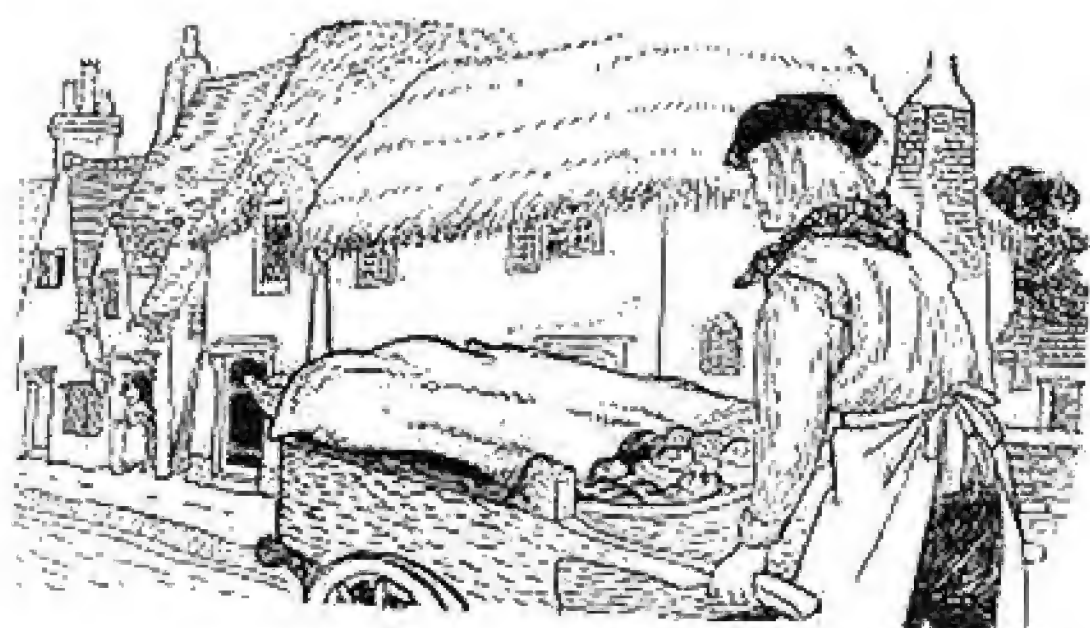
بعد او مقداری از نان را خورد . نان او را غمیگین کرد و گفت :  
« نه ! نه ! من ، خوشحال نیستم . کفشهایم خوب نیستند . آنها خیلی هم بد هستند . زن و بچه‌هایم هم خوب نیستند . این خانه هم بدرد نمی‌خورد . راستی من از این بابت خیلی غمیگینم . »



آقای ب ، یک ماهی گیر بود . زن او هم چندتا از نان‌های غم‌را خرید و آنها را روی میز گذاشت .

آقای ب ، برای خوردن غذا به خانه رفت و پشت میز نشست و گفت :  
« ها ! ها ! من خیلی خوشحالم . من خوشحالم چون امروز یک ماهی بزرگ صید کرده‌ام . عدد زیادی ماهی بزرگ دیگر نیز بتازگی برودخانه آمده‌اند ، من زن خوبی دارم ، پسر خوبی هم دارم . راستی که چه قدر خوشحالم ! »

بعد او مقداری نان خورد ، و گفت : « نه ، نه ، زن من بد است ، پسر هم پسر بدی است ، هیچکس ماهی‌های مرا نمی‌خرد ، دیگر ماهی بزرگی در رودخانه وجود ندارد ، من خیلی غمیگینم . »



آقای دك، برای مردم لباس می دوخت ، آقای دك» چند تا نان خرید. بعد او آنها را با طاقش برد تا بخورد. و گفت: «من خیلی خوشحالم چون پادشاه از من خواسته که يك كت زیبا برایش بدوزم و الآن آنرا دو ختمام و خیلی هم قشنگ شده . من زن و دو دختر زیبا هم دارم و در باغ و خانه زیبایی هم زندگی میکنم . خوشحالی من از اندازه بیرون است .»  
 بعد او مقداری نان خورد و گفت : « پادشاه از من خواسته که يك كت برایش بدوزم . من كت را دو ختمام . اما كت خیلی بدی شده . پادشاه عصبانی می شود و مرا می کشد. زنم زیبا بود اما الآن دیگر زیبا نیست . دو تا دختر دارم که واقعا زشت هستند و هیچکس

راضی نمی‌شود با آنها عروسی کند، خانه و باغ هم زشت است، غم هیچکس  
بیشتر از من نیست . . .

آقای «الف»، آقای «ب» و آقای «ث» نانو را دیدند که در خیابان  
گردش میکرد. نانوا خیلی خوشحال بود چون همه نان هایش را فروخته  
و هیچک از آنها را هم خودش نخورده بود.

آقای «الف»، آقای «ب» و آقای «ث» پیش خودشان گفتند: «همه  
ما غمگینیم، اما نانوا خوشحال است، چرا وقتی که ما غمگینیم او  
باید خوشحال باشد؟ الآن می‌رویم و خانه‌اش را آتش می‌زنیم.»  
آنوقت آقای «الف»، آقای «ب» و آقای «ث» رفتند و خانه نانوا  
را آتش زدند.

وقتی که خانه نانوا آتش گرفت نانوا غمگین شد و جن کوچولو  
از اجاق بیرون دوید و فرار کرد.

همینکه جن فرار کرد آقای «الف»، آقای «ب» و آقای «ث»  
دوباره خوشحال شدند و گفتند: «چرا خانه نانوا را آتش زدیم؟ نانوا  
آدم خوبی است، ما هم مردمان خوبی هستیم، همه ما خوشحالیم،  
ما می‌خواهیم ناسبوا هم مثل ما خوشحال باشد، چرا خانه او را



آتش زدیم ۴۳

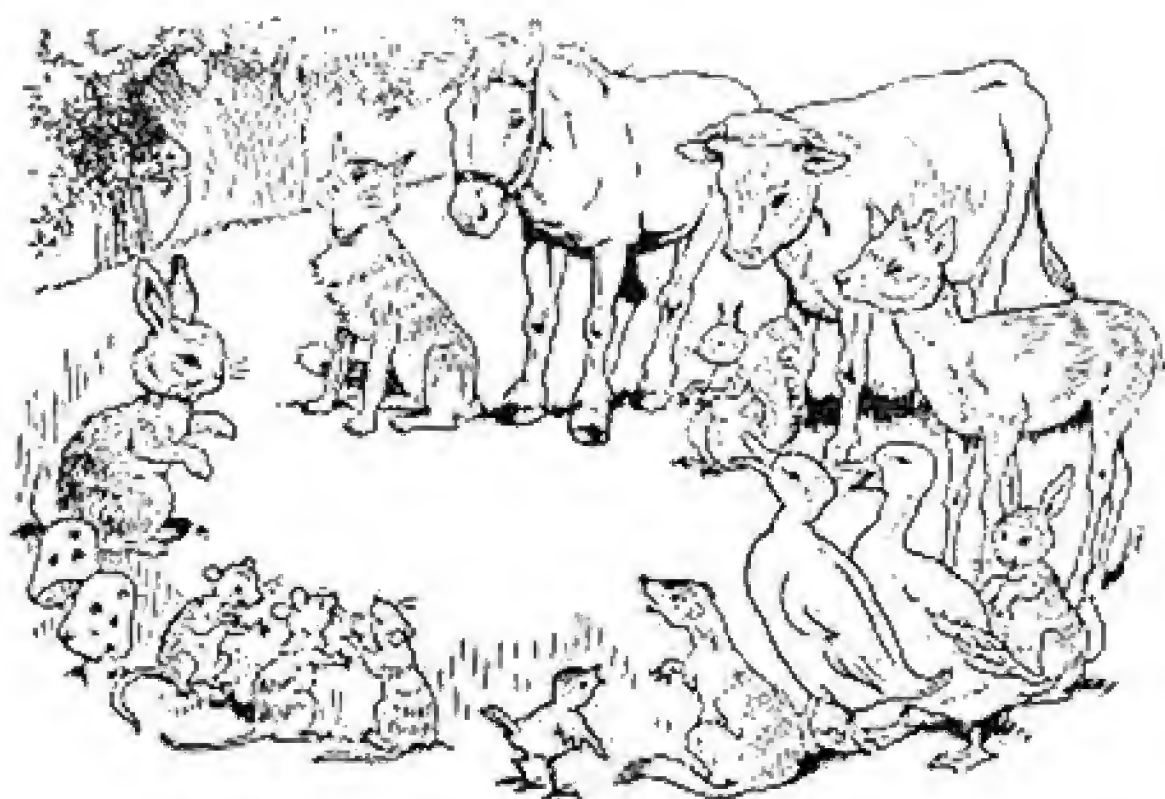
بعد آنها دویدند و آب تپه کردند و زوی آتش ریختند و آن را خاموش کردند و بعد هم خانه خوبی برای نانوا ساختند ، چون دیگر بخانه نانوا برنگشت .

بعد نانوا دوباره شروع بکار کرد . بعضی از نان هایش خوب و بعضی از آنها بد از آب درمی آمدند اما او دیگر عصبانی نمی شد و می گفت :  
 « همیشه نان خوب هست ، نان بد هم هست . دوران خوشی هست -  
 دوران بدی هم هست . اما اگر خوشحال باشیم اصلاً نان بد

وجود ندارد .»

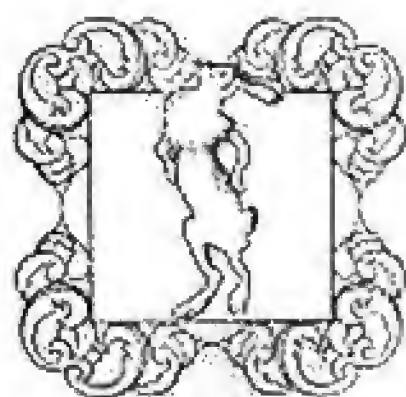
آنوقت همه مردم دهکده نانی را که نانوا می پخت میخریدند .  
بعضی وقتها نان خوب بود بعضی وقتها هم نه ، اما آنها همیشه خوشحال  
بودند .





## ● خرگوشی که گرك را كشت

يکروز تمام حيوانات بی آزار  
جنگل از كوچك و بزرگ در محلی  
جمع شدند. گاو ها ، اسبها ،  
خرگوشها ، اردکها ، موشها و پرندوها



هم در این اجتماع شرکت کردند. آنها خیلی ترسیده بودند. چون گريگي  
بزرگي به جنگل آمده بود و گفته بود: داگرشاد در روز ، سه وعده غذا



« یمن ندهید ، همه تان را میخورم . »

اردک خانم که خیلی دلواپس بود ، گفت : « حالا چکار کنیم ؟ حالا چکار کنیم ؟ »

آقا زوباه هم که خیلی ناراحت بود گفت : « چکار باید بکنیم ؟ »  
خرگوش آقا که آدم بافکری بود ، گفت : « میدانم چکار کنم ،  
باید این آقا گرگ را بکشیم ، اینکار را من باید بکنم . »  
اردک خانم دوباره گفت : « چکار میخواهد بکند ؟ چکار میخواهد بکند ؟ »  
اما خرگوش حرفی نزد .

یکروز همینطور که خرگوش آقا در جاده پیش میرفت ، گودال  
بزرگی دید که پر از آب بسود ، او به دودخانه رفت و توی آب  
پرید ، بعد توی گود خاک قدم زد ، بعد دوباره توی آب پرید و باز توی  
گود خاک قدم زد بعد دوباره توی آب پرید و باز توی گود خاک راه رفت  
و بالا سرش بود خرگوش بیچاره و زشتی که گل آلود شده بود در آمده



و بعد بخانه آقا گرگه رفت .

آقاگرگه پرسید : « کی هستی ؟ »

خرگوش آقاگفت : « خواهش میکنم در را باز کنید . من غذای

امروز شما هستم . »

آقاگرگه گفت : « تو ! تو حیوان کوچولو وزشت . برو بهشان

بگو که باید برایم يك گاو چاق بزرگ یا يك اسب بزرگ یا صد تا اردک

چاق بفرستند . »

خرگوش آقاگفت : « ببخشید . سهم شما بیشتر از این نمیشود .

چون غذاهای خوب را گرگ دیگری می خورد . ما همه اسب ها و

اردک هایمان را برای او می بریم . این دستور خداوست . ای گوید که

بزرگتر و شجاعترا شماست . »

آقاگرگه فریادزد : « اوه راست می گوئی ؟ الان معلوم می شود .

پیا و بگو ببینم این گرگ کیجاست ؟ » بعد خرگوش آقا ، آقاگرگه را

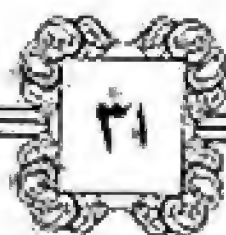
نزدیک همان گودال آب برد و گفت : « این جاست . جلوتر نروید که

شمارا میکشد ! »

آقاگرگه جلوی گودال رفت و توی آب را نگاه کرد .

صورت عصبانی خودش . . . کرد که صورت گرگ

دیگریست ، بداخل . . . را که را بکشد ، خودش توی



آب افتاد و دیگر نتوانست از آنجا خارج شود و غرق شد .  
 هر گوش آقا پیش حیوانات دیگر رفت و گفت : « کشتن گرگ  
 کار آسان است اما بشرط اینکه راهش را بلد باشید ! »











از این سری منتشر  
کرده ایم:

- ۲۵- رابینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای کالیور
- ۲۷- پری دریایی
- ۲۸- صندوق پرنده
- ۲۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- باتوی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده موهنای
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خرآوازه خوان
- ۳۵- آدماک جونی
- ۳۶- جادوگر شهر زمرد
- ۳۷- سام وحشی
- ۳۸- سنگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکشی
- ۴۱- جنگ غول کش
- ۴۲- آبیوانهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخپوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دور دنیا در هشتاد روز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- لورناردو
- ۴۹- هکتیری فین
- ۵۰- ملا نصرالدین
- ۵۱- مرمک دریا
- ۵۲- لام بابو
- ۵۳- ماجرای خانوادۀ رابینسون
- ۵۴- گنت مونت کریستو
- ۵۵- وحشی کوچولو
- ۵۶- الناس شوم
- ۵۷- هرکول
- ۵۸- پسر پرنده
- ۵۹- دختر مهربان ستاره ها
- ۶۰- شجاعان کوچک

- ۱- اردک سحرآمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندق شکن
- ۵- پنه پنی دراز
- ۶- آرکور شاه و دلوران موزگرد
- ۷- سندباد بحری
- ۸- اولیس و غول بک چشم
- ۹- سفرهای مارکوبولو
- ۱۰- جزیرۀ گنج
- ۱۱- هایدی
- ۱۲- شاهزاده های پرنده
- ۱۳- سفید برقی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و مگدا
- ۱۵- اسپارداکوس
- ۱۶- غنایط کوچولو
- ۱۷- جزیرۀ اسرار آمیز
- ۱۸- خنجره ای که لک لک شد
- ۱۹- دیوید کاپر فیلد
- ۲۰- الناس آبی
- ۲۱- دن کیشوت
- ۲۲- سگ کلنگدار
- ۲۳- رابن هود و دلوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشکل کشا

